

خدا جون سلام به روی ماهت...

دوباره با برادران گریم افسانه‌ای تاریک و شوم



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!



لقبساتی ای پادشاه و شوم

ادم گیدویتز طوبی سلیمانی موخر

سرشناسه: گیدویتز، آدام. Gidwitz, Adam
عنوان و نام پدیدآور: افسانه‌های تاریک و شوم / آدام گیدویتز؛ طوبی سلیمانی-موحد.
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری: ۲۱۶ص.
فروست: دوباره با برادران گریم.
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۱۲۰-۵
یادداشت: عنوان اصلی: A tale dark & Grimm, c 2010
موضوع: افسانه‌ها و قصه‌های انگلیسی
موضوع: Great Britain -- Legends
موضوع: افسانه‌های پریان
Fairy tales
موضوع: شناسه‌ی افزوده: سلیمانی-موحد، طوبی، ۱۳۶۸-، مترجم.
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۶ الف۹۶/گ/PZ
رده‌بندی دیویی: ۳۹۸/۲
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۴۹۷۶۱۱۸



انتشارات پرتقال

دوباره با برادران گریم ۱: افسانه‌های تاریک و شوم

نویسنده: آدام گیدویتز

مترجم: طوبی سلیمانی-موحد

ویراستار: آناهید خرمی

مدیر هنری نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: نیلوفر مرادی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / فریبا دولت‌آبادی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۱۲۰-۵

نوبت چاپ: اول-۹۷

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: نقش سبز

چاپ: کاج

صحافی: تیرگان

قیمت: ۲۱۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



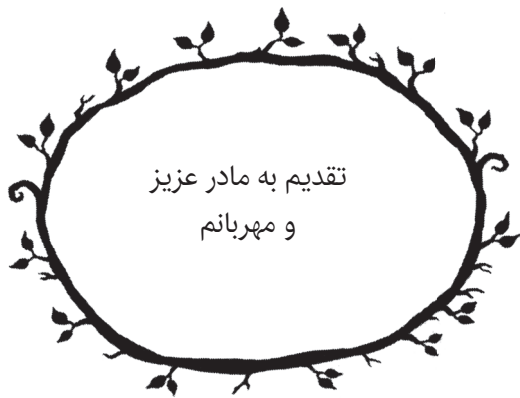
۰۲۱- ۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com








فهرست

- ۱۳ فصل اول: یوهان باوفا
- ۴۳ فصل دوم: هانس و گرتل
- ۵۵ فصل سوم: هفت پرستو
- ۶۹ فصل چهارم: خواهر و برادر
- ۸۱ فصل پنجم: لبخندی به سرخی خون
- ۱۰۵ فصل ششم: سه موی طلایی
- ۱۳۵ فصل هفتم: هانس و گرتل و قلمروی در هم شکسته
- ۱۵۷ فصل هشتم: هانس و گرتل و اژدها
- ۱۸۷ فصل نهم: هانس و گرتل و پدر و مادرشان



یه روز و روزگاری، قصه‌های پریان فوق‌العاده بودن. می‌دونم، می‌دونم، می‌دونم باورش براتون سخته. تقصیری هم ندارید. تا همین چند وقت پیش، باورش برای خودمم سخت بود. مثلاً یه دختر کوچولو رو در نظر بگیرید که با شنل قرمز توی جنگل و رجه و رجه می‌کنه. این کجاش فوق‌العاده‌س؟

اما بعدش شروع به خواندن این افسانه‌ها کردم: افسانه‌های واقعی برادران گریم، که توش دختر کوچولوهای کمتری با شنل قرمز هستن.

در واقع فقط یکی هست. که اونم آخر قصه، یه لقمه‌ی چپ می‌شه. احتمالاً الان دارید با خودتون فکر می‌کنید: «حُب، اگه قصه‌های پریان این قدر که می‌گی فوق‌العاده هستن پس چرا اونایی که من تا حالا شنیده‌م، این قدر کسل‌کننده‌ن؟» آخه می‌دونید قصه‌ها چطوری‌ان؟ یکی یه قصه‌ای می‌گه، بعد یکی دیگه دوباره قصه رو

تعریف می‌کنه و یه کمی تغییرش می‌ده. بعدش دوباره یکی دیگه همون قصه رو تعریف می‌کنه و دوباره قصه عوض می‌شه. بعد یه نفر میاد قصه رو برای بچه‌هاش تعریف می‌کنه و صحنه‌های ترسناک و خشن رو حذف می‌کنه - یعنی دقیقاً قسمتای جالبشو - و این طوری می‌شه که دست آخر، شما قصه‌ی یه دختر کوچولوی دوست داشتنی رو می‌شنوید که یه شنل قرمز انداخته روی شونه‌ش و داره از جنگل رد می‌شه تا برای مامان بزرگش کلوچه ببره. و این قدر حوصله‌تون سر می‌ره، که به خواب ناز فرو می‌رید.

اما افسانه‌های واقعی گریم این طوری نیستن.

مثلاً هانسِل و گرتل^۱ رو در نظر بگیرید: دو تا بچه‌ی شکمو که دارن خونه‌ی یه جادوگرو می‌خورن و جادوگر تصمیم می‌گیره تا اونا رو کباب کنه و بخوره - که به نظر من خیلی هم عادلانه‌س. اما قبل از اینکه بتونه نقشه‌ش رو (که خیلی هم منطقیه) عملی کنه، بچه‌ها اونو داخل تنور می‌ندازن و زنده‌زنده کبابش می‌کنن. باید قبول کنید که داستان خیلی جالبیه.

اما شاید خیلی فوق‌العاده نباشه.

مگه اینکه این واقعیتو بپذیریم که این داستان اصلی هانسِل و گرتل نیست. دیگه وقتش رسیده که بدونید افسانه‌ی دیگه‌ای در افسانه‌های برادران گریم وجود داره. داستانی که مثل بادی توی آرامگاه کهنه و رمز آلود این افسانه‌ها می‌وزه، درست مثل ردی از نون خشک که توی جنگل به باد می‌ره. ردپای این داستانو می‌شه توی افسانه‌هایی جستجو کرد که شاید تا حالا به گوشتون نخورده؛ مثل یوهان باوفا^۲ و برادر و خواهر^۳ و البته در داستان‌هایی که شنیده‌ید مثل هانسِل و گرتل.

این افسانه، داستان دختری به نام گرتل و پسری به نام هانسِل رو روایت

۱- Hansel and Gretel

۲- Faithful Johannes

۳- Brother and Sister

می‌کنه که قدم به دنیایی ترسناک و جادویی می‌ذارن. داستان دو بچه که ماجراجویی می‌کنن و شکست می‌خورن ولی در نهایت پیروز می‌شن. داستان دو بچه که به دنبال یافتن معنای زندگی هستن.

قبل از اینکه ادامه بدم، باید نکته‌ای رو عرض کنم: داستانی واقعی گریم - یعنی اونایی که به خاطر بچه کوچولوها تغییر نکردهن - هم خشونت آمیزن و هم پر از خون و خونریزی. و این داستانی که قراره الان بشنوید، یعنی افسانه‌ی واقعی برادران گریم، همون قدر که می‌تونید تصورش رو بکنید، خشن و ترسناکه. جدی می‌گم.

پس اگه این چیزا اذیتتون می‌کنه، شاید بهتر باشه همین حالا کتابو زمین بذارید.

شاید سرزمین افسانه‌های گریم تاریک و ترسناک باشه، ولی ارزش کندوکاو رو داره. چون در زندگی واقعی هم، همیشه در تاریک‌ترین نقطه‌هاست که آدم می‌تونه روشن‌ترین زیبایی‌ها و پندآموزترین حکمت‌ها رو ببینه.

و البته، خون و خونریزی بیشتری رو.



۱- Faithful Johannes؛ عنوان یکی از افسانه‌های برادران گریم که نویسنده در این فصل به بازنویسی آن پرداخته است.



یکی بود، یکی نبود. در قلمرویی به نام گریم، پادشاه پیری در بستر افتاده بود و نفس‌های آخرش را می‌کشید. او کسی نبود جز پدربزرگ هانسل و گرتل؛ البته خودش این را نمی‌دانست، چون هانسل و گرتل هنوز به دنیا نیامده بودند.

تا اینجاى داستانو داشته باشید.

می‌دونم دارید به چی فکر می‌کنید.

می‌دونم که هیشکی دوست نداره داستانی رو بشنوه که قبل از اومدن شخصیتای اصلی اتفاق می‌افته. این جور داستانا حوصله‌ی آدمو سر می‌برن، چون آخر همه‌شون مثل همه: یعنی شخصیتای اصلی داستان، سر و کله‌شون پیدا می‌شه.

اما نگران نباشید، این داستان هیچ شباهتی به داستانی نداره که تا حالا شنیده‌ید.

مثلاً این طوری نیست که آخر قصه، فقط سروکله‌ی هانسل و گرتل پیدا شه.
سروکله‌شون پیدا می‌شه.
و بعد سرشون از تنشون جدا می‌شه.

فکر کردم شاید بد نباشه در جریان باشید.

پادشاه پیر، به‌خوبی می‌دانست که به‌زودی از دنیا می‌رود، این بود که کهنسال‌ترین و باوفاترین خدمتکارش را فراخواند. نام این خدمتکار یوهان بود. یوهان قبل از این به پدر پادشاه، پدر پادشاه و پدر پدر پادشاه هم خدمت کرده بود و آن‌چنان وفاداری خود را ثابت کرده بود که به او «یوهان باوفا» می‌گفتند.

یوهان با پاهای خمیده‌اش وارد اتاق شد. او سنگینی پشت قوزدارش را به دوش می‌کشید و با تنها چشمش که هنوز سوپی داشت، اطرافش را می‌پایید. بینی درازش هوا را بو می‌کشید و فقط دو دندان پوسیده داخل دهان چروکیده‌اش باقی مانده بود. اما وقتی وارد اتاق شد پادشاه پیر، بی‌توجه به ظاهر درب‌وداغانش، لبخندی زد و گفت «آه، یوهان!» و از او خواست نزدش برود.

پادشاه با صدای ضعیفی گفت: «من دیگه دارم از دنیا می‌رم. اما قبل از مرگم، می‌خوام دو تا قول به من بدی. اول اینکه قول بده درست همون‌طور که به من وفادار بودی به پسر من هم وفادار باشی.»
یوهان بی‌درنگ قول داد.

پادشاه ادامه داد: «دوم اینکه قول بده تموم میراث پسر من، از این قصر بگیر تا جواهرات سلطنتی و سرتاسر این سرزمین وسیع، نشونش بدی به‌جز یه اتاق. اتاقی رو که توی اون یه نقاشی از شاهزاده‌خانم طلاپی به دیوار

آویزونه نشونش نده. چون آگه پسر م اون تصویری ببینه، یه دل نه، صد دل عاشق اون دختر می‌شه و این عشق ممکنه به قیمت جونش تموم شه.»
پادشاه دست یوهان را محکم گرفت و گفت: «قول بده.»
یوهان قول داد. سپس پادشاه چشمانش را بست، خطوط نگرانی از پیشانی‌اش محو شد و نفس آخرش را کشید.

طولی نکشید که شاهزاده‌ی جوان به عنوان پادشاه جدید انتخاب شد. در سرتاسر قلمرو به مناسبت تاج‌گذاری پادشاه جوان جشن باشکوهی برپا شد. وقتی بالأخره شور و هیجان جشن فرو نشست یوهان با پادشاه جدید به گفتگو نشست.

اول از همه، یوهان تمام وظایف یک پادشاه را برای او توضیح داد. پادشاه جوان سعی کرد خوابش نبرد.

بعد برایش گفت که پادشاه پیر او را موظف کرده است تا تمام میراثش را به پادشاه جوان نشان بدهد، از قصر و جواهرات سلطنتی بگیر تا تمام این سرزمین وسیع. با شنیدن کلمه‌ی جواهر، چشمان پادشاه جوان برق زد. نه به این دلیل که او آدم طماعی بود، فقط به این دلیل که دیدن جواهرات به نظرش خیلی هیجان‌انگیز بود.

دست آخر، یوهان سعی کرد نقش خودش را هم برای پادشاه جوان توضیح بدهد: «من قبل از تو به پدرت، پدر پدرت و پدر پدرت هم خدمت کردم.» پادشاه جوان سعی کرد با شمردن انگشتانش حساب کند که چطور چنین چیزی ممکن است، اما قبل از اینکه به نتیجه برسد یوهان ادامه داد: «به من لقب یوهان باوفا رو دادن، چون من زندگیمو وقف پادشاهان گریم کردم تا کمکشون کنم، بهشون مشاوره بدم و یه پله پایین‌تر از اونا بایستم.»
پادشاه جوان پرسید: «یه پله پایین‌تر بایستی؟»

یوهان گفت: «این یعنی درکشون کنم. مشکلات و درداشون رو روی

شونه‌های خودم بذارم.»
پادشاه جوان متفکرانه گفت: «یعنی منو هم به همین خوبی درک می‌کنی؟»
«بله. همین‌طوره.»
«تحت هر شرایطی؟»
«تحت هر شرایطی. باوفا بودن یعنی همین.»
پادشاه جوان از جا بلند شد و گفت: «حُب، پس درک کن که الان حسابی حوصله‌م سر رفته و دلم می‌خواد جواهرات سلطنتی رو ببینم.»
یوهان باوفا سرش را تکان داد و آهی کشید.

آن‌ها قصر را وجب به وجب گشتند و همه چیز را با دقت از نظر گذراندند؛ از دخمه‌های پر از جواهر و برج‌ها بگیر تا تک تک اتاق‌های قصر؛ تک تک اتاق‌های قصر، به جز یکی. با وجود اینکه چندین بار از کنار آن اتاق گذشتند در آن همچنان قفل باقی ماند.
حُب، پادشاه جوان که حواسش جمع بود، متوجه این موضوع شد و پرسید: «یوهان! چرا همه‌ی اتاقای قصر رو نشونم دادی به جز این یکی؟»
یوهان با چشم سالمش نگاهی به پادشاه جوان انداخت، بعد لب‌های چروکیده‌اش را روی دهانی که فقط دو دندان در آن باقی مانده بود جمع کرد و گفت: «اعلیحضرت! پدرتون از من خواستند که این اتاقو به شما نشون ندم. خدا بیامرز می‌ترسید چون شما به خطر بیفته.»

بخشید، ولی لازم می‌دونم نکته‌ای رو بگم. نمی‌دونم الان دارید به چی فکر می‌کنید، اما وقتی خودم برای اولین بار به این قسمت از داستان رسیدم به خودم گفتم: «چی؟ مگه زده به سرش؟»
شاید شما هم اینو درباره‌ی آدمای کم سن‌وسال می‌دونید، شایدم

نه. من چون خودمم، روزی روزگاری، کم سن و سال بودم یه چیزایی درباره‌شون می‌دونم. یکی از چیزایی که می‌دونم اینه که اگه می‌خواید یه آدم کم سن و سال رو از انجام کاری منصرف کنید - مثلاً وارد شدن به اتاقی که تصویر به شاهزاده خانوم بسیار زیبا توشه - بدترین چیزی که می‌تونید بهش بگید اینه که: «ممکنه جون شما به خطر بیفته». چون بعدش این دقیقاً همون کاریه که اون آدم کم سن و سال می‌خواد انجام بده. منظورم اینه که چرا یوهان چیز دیگه‌ای نگفت؟ مثلاً: «این کمدم جاروهاست. چرا می‌پرسی؟ می‌خوای کمدم جاروها رو ببینی؟» یا اینکه: «این یه در قلبیه نادون! برای تزئین.» یا حتی: «اینجا دستشویی بانوانه، اعلیحضرت. بهتره که فضولی نکنید.»

به نظرم همه‌ی اینا می‌تونستن جوابای مناسبی باشن. اما یوهان هیچ‌کدوم اینا رو نگفت. اگه گفته بود هیچ‌کدوم از این اتفاقای وحشتناک و خونینی که قراره رخ بده، پیش نمی‌اومد. (البته با در نظر گرفتن این اتفاقا، خیلی هم خوشحالم که یوهان حقیقتو گفت.)

پادشاه جوان سرش را تکان داد و با صدای بلند گفت: «جونم به خطر بیفته؟ چه احمقانه!» بعد دو تا پایش را کرد توی یک کفش که می‌خواهد وارد آن اتاق شود. اول خواهش کرد، اما یوهان قبول نکرد. بعد دستور داد، باز هم یوهان مخالفت کرد. بعد خودش را روی زمین انداخت و گریه و زاری کرد، یعنی کاری که از مردی به سن و سال پادشاه جوان بعید بود. دست آخر، یوهان باوفا که دید کاری از دستش بر نمی‌آید، چینی به صورت پیر و از شکل افتاده‌اش انداخت و در اتاق را باز کرد. پادشاه با خوشحالی وارد اتاق شد و به نقاشی زیباترین زنی چشم

دوخت که در تمام عمرش دیده بود. موهای زن انگار از رشته‌های طلای خالص درست شده بودند. چشم‌هایش مانند اقیانوسی در یک روز آفتابی می‌درخشیدند. اما می‌شد احساس غم و تنهایی را در حالت لب‌هایش دید. پادشاه جوان با یک نگاه به تصویر از خودپی‌خود شد و از حال رفت.

وقتی در اتاقش به هوش آمد، یوهان را دید که کنار تختش منتظر نشسته است. پادشاه پرسید: «اون زن زیبا کی بود؟»
یوهان پاسخ داد: «اعلیحضرت، اون شاهزاده‌خانم طلائییه.»
پادشاه جوان گفت: «شک ندارم که زیباترین زن دنیا است.»
و یوهان پاسخ داد: «بله، زیباترین زن دنیا است.»
پادشاه جوان پرسید: «ولی چرا اون قدر غمگین به نظر می‌رسید؟»
پادشاه جوان نفس عمیقی کشید و پاسخ داد: «چون اون نفرین شده. اگه با کسی ازدواج کنه، اون آدم می‌میره. تازه پیشگویی شده که اگه روزی صاحب فرزندى بشه، عاقبتى بدتر از مرگ در انتظار اون بچه‌س. اون به‌تنهایی تو قصری زندگی می‌کنه که از مرمر سیاه ساخته شده و سقفی طلائی داره. و همون‌طور که حدس زدید خیلی تنها و خیلی غمگینه.»
پادشاه روی تختش نشست و یقه‌ی یوهان باوفا را چسبید. اگرچه در چشم‌های پیرمرد خیره شده بود، تمام چیزی که می‌دید چشم‌های آبی و درخشان شاهزاده‌خانم و لب‌های غمگینش بود. پادشاه گفت: «باید ببینمش. می‌خوام باهانش ازدواج کنم. می‌خوام نجاتش بدم.»
یوهان گفت: «اما ممکنه جونتو از دست بدی.»
پادشاه گفت: «اگه تو کمکم کنی جون سالم به‌در می‌برم. اگه به من وفادار باشی، اگه درکم کنی، اون وقت می‌تونم نجاتم بدی.»